

# فقط یک داستان

جولین بارنز

ترجمه  
سهیل سمی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران-۱۳۹۷

رمان: داستانی کوتاه، معمولاً در بابِ عشق.

سمیوئل جانسون

فهرنگ زبان انگلیسی (۱۷۵۵)

ترجیح می‌دهید نصیبتان عشقِ بیشتر و رنجِ بیشتر باشد یا عشقِ کمتر و رنجِ کمتر؟ به نظر من، در نهایت، تنها سؤال واقعی همین است.

شاید، به حق، بگویید این سؤال درست نیست. چون ما که در این مورد اختیاری نداریم. اگر داشتیم، آن وقت این سؤال هم مطرح بود؛ اما نداریم، پس سؤالی هم در کار نیست. کیست که تعیینِ شدتِ عشقش دستِ خودش باشد؟ اگر دستِ خودش باشد، احساسش دیگر عشق نیست. نمی‌دانم چه اسم دیگری روی این احساس می‌گذارید، اما به حتم اسمش عشق نیست.

بیشترِ ما فقط یک داستان تعریفی داریم. منظور من این نیست که در زندگی فقط یک اتفاق برایمان پیش می‌آید. حوادث بی‌شماری هست که آن‌ها را به داستان‌های بی‌شمار تبدیل می‌کنیم. اما فقط یکی از آنها مهم است، در نهایت فقط یک داستان هست که ارزش روایت دارد. داستان من این است.

اما مشکل اول: اگر این تنها داستان شماست، پس داستانی است که بارها و بارها تعریفش کرده‌اید، حتی اگر شده بیشتر برای خودتان، درست مثل همین مورد. پس سؤال مهم این است: آیا این بازگویی‌ها شما را به حقیقتِ اتفاقی که رخ داده نزدیکتر می‌کند یا از آن دورتر؟ درست نمی‌دانم. یک سنگ محک این است که آیا در گذر سالان از

دل داستان خودتان با شخصیتی بهتر سر بر می‌آورد یا بدتر. بدتر شدنناتن یحتمل نشان می‌دهد که صادق‌تر می‌شوید. از طرفی، این خطر هم هست که با مرور مکرر داستانناتن به تدریج از خودتان چهره‌ای ضدقهرمان بسازید. ارائه‌ی شخصیتی که رفتارش از حد واقعی بدتر بوده ممکن است نوعی خودستایی باشد. پس باید محتاط باشم. خب، در گذر سالیان یاد گرفته‌ام که محتاط باشم. حالا باید همان قدر محتاط باشم که آن وقت‌ها بی‌احتیاط بودم. شاید هم منظورم بی‌خیال باشد. یعنی ممکن است یک کلمه دو متضاد داشته باشد؟

زمان، مکان، محیط اجتماعی؟ نمی‌دانم این‌طور مسائل در داستان‌های عشقی تا چه حد مهم است. شاید در روزگاران قدیم، در روزگار آثار کلاسیک، این مسائل مهم بوده؛ عرصه‌ی نبرد عشق و وظیفه، عشق و دین، عشق و خانواده، عشق و حکومت. این داستان از آن داستان‌ها نیست. اما اگر اصرار دارید، به زمان و مکانش اشاره می‌کنم. زمان: بیش از پنجاه سال پیش. مکان: حدود بیست و چهار کیلومتری جنوب لندن. محیط: به قول خودشان، کمربند کارگزارها<sup>۱</sup> - البته در عمرم با هیچ کارگزاری آشنا نشده‌ام. خانه‌های حیاط‌دار و دور از هم، بعضی با اسکلت‌های چوبی، بعضی آجرکاری شده. چپ‌های برگ‌نو، برگ‌بو و راش. جاده‌هایی با جوب‌ها، بدون خطوط زرد و پارکینگ‌های دست‌وپاگیر برای ساکنین محله. این دوره‌ای بود که می‌توانستید سواره تا لندن بروید و تقریباً هر جا که خواستید، پارک کنید. اسم قشنگ منطقه‌ی خاص ما، در آن حومه‌ی باز و بی‌نقشه، «ویلج» بود، و چه بسا

۱. stockbroker belt؛ به لفظ یعنی کمربند یا منطقه‌ی کارگزاران بورس. محله‌ی پولدارنشینی است در اطراف لندن که مردمش در خانه‌های بزرگ زندگی می‌کنند و برای کار به سیتی، از مراکز مالی لندن، می‌روند. -م.

تا چند دهه قبل وجه تسمیه‌اش عین واقعیت بود<sup>۱</sup>. حال آن محله یک ایستگاه هم داشت که مردانِ کُت شلواری از آن‌جا هر دوشنبه تا جمعه و بعضی‌هایشان حتی شنبه‌ها تا نیمه‌ی روز، به لندن سر کارشان می‌رفتند. یک ایستگاه اتوبوس خطِ سبز<sup>۲</sup> هم بود؛ و یک خط‌کشی عابر پیاده با چراغ‌های مخصوص عابران؛ یک دفتر پست، و یک کلیسا که بعدها اسمش را گذاشتند کلیسای سن مایکل؛ یک بار و یک فروشگاه محلی، داروخانه، سلمانی؛ یک پمپ بنزین که تعمیرات ابتدایی ماشین هم انجام می‌داد. صبح‌ها ناله‌ی پرشور وانتِ شیر به‌گوشتان می‌رسید - بین محصولات لبنی شرکت‌های اکسپرس و یونایتد یکی را انتخاب می‌کردید؛ غروب‌ها و آخر هفته‌ها (البته صبح‌های یکشنبه به‌هیچ‌وجه) هم صدای پت‌پت چمن‌زن‌های بنزینی بلند می‌شد.

در زمین چمن ویلج، عده‌ای غیرحرفه‌ای با شور و حدّت تمام کریکت بازی می‌کردند. یک زمین گلف هم بود و یک کلوب تنیس. خاکِ آن‌جا ماسه‌ای بود و باغبان‌ها راضی. خاک رس لندن تا آن‌جا نرسیده بود. آن اواخر اغذیه‌فروشی‌ای آن‌جا باز شده بود که از نظر بعضی‌ها به‌دلیل عرضه‌ی غذاهای اروپایی خرابکار بود: پنیرهای دودی و سوسیس‌های پرگره دراز از رشته‌های نخ‌ی آویزان بود. اما زنان متأهل و جوان ویلج به‌مرور ماجراجویانه‌تر از قبل آشپزی می‌کردند و غذاهایشان عمدتاً باب‌طبع شوهرانشان بود. از بین دو کانال موجود تلویزیون، مردم برنامه‌های کانال بی‌بی‌سی را بیشتر از آی‌تی‌وی تماشا می‌کردند، و معمولاً فقط آخر هفته‌ها نوشیدنی‌های

۱. Village؛ به‌معنای روستاست. منظور این است که شاید چند دهه قبل، جدای از اسمش، واقعاً روستا بوده. -م.

۲. Green line؛ خطوطی که در ۹ ژوئیه‌ی ۱۹۳۰ توسط شرکت LGoc تأسیس شد. بعدها با افزایش تردهای بین‌شهری و از حومه به لندن، شرکت‌های رقیب نیز به آن اضافه شد. -م.

الکلی می‌نوشتند. داروخانه‌دار برای زگیل مشمّای طبی می‌فروخت، و همین‌طور شامپوی خشک تو بطری‌های شکم‌دار، اما از داروی ضدبارداری خبری نبود. فروشگاه محلی، نشریه‌ی محلی و کسالت‌باری به اسم ادورتایزر اند گزت (Advertiser and Gazette) می‌فروخت، اما از ساده‌ترین مجلات دخترانه هم خبری نبود، برای نشریات آنچنانی باید به لندن می‌رفتید. بیشتر وقتی را که آن‌جا گذراندم، در قید و بند هیچ‌کدام از این کمبودها نبودم.

بله، این پایان مسئولیت‌های من به‌عنوان مشاور املاک است؛ دست بر قضا، یک آژانس املاک هم در شانزده کیلومتری محله وجود داشت. و یک مسئله‌ی دیگر: در مورد آب و هوا چیزی از من نپرسید. از شرایط آب و هوا در کل سالیان عمرم چیز چندانی به یاد ندارم. درست است، یادم هست که خورشید داغ چطور در روابط خصوصی نیروی بیشتری به آدم می‌داد؛ که چطور بارش ناگهانی برف دل آدم‌ها را خوش می‌کرد، و چطور روزهای سرد و مرطوب باعث بیماری‌هایی می‌شد که نهایتشان جراحی و جایگزینی مفصل‌های مصنوعی به جای مفصل‌های ران بود. اما در جریان تغییرات آب و هوا هیچ اتفاق چشمگیری در زندگی‌ام نیفتاد، چه رسد به این که این شرایط دلیل این اتفاقات بوده باشد. پس اگر شنیدنش ناراحتتان نمی‌کند، باید بگویم هواشناسی در داستان من هیچ نقشی نخواهد داشت. اما وقتی دیدید که در زمین چمن تنیس بازی می‌کنم، مختارید این‌طور نتیجه بگیرید که لابد در آن لحظه هوا نه بارانی بوده نه برفی.

کلب تنیس: کی فکرش را می‌کرد که ماجرا از آن‌جا آغاز شود؟  
بزرگتر که شدم، آن مکان برایم تبدیل شد به شاخه‌ای از مجمع

محافظه کاران جوان<sup>۱</sup> در محیط باز. یک راکت داشتم و بیش و کم بازی می‌کردم، و می‌توانستم چند سرویس چرخشی مفید هم بزنم، و در کسوت آدمی قرص و محکم، اما هرازگاه بی‌محابا، دروازه‌بانی هم بکنم. بی‌آن‌که استعداد چندانی داشته باشم، در ورزش اهل رقابت بودم.

آخر سال اول دانشگاه، سه ماه را در خانه سرکردم، آشکارا کِسل بودم و بی‌حوصلگی‌ام را هم از اهل خانه پنهان نمی‌کردم. کسانی که امروز همسن و سالِ آن روز من‌اند، نمی‌توانند درست تصور کنند که برقراری ارتباط در آن روز و روزگار، چه کار شاق و پرزحمتی بود. اکثر دوستان من اهل مناطق دورافتاده بودند، و استفاده از تلفن بنا بر حکم غیرمستقیم و بیان‌نشده، اما صریح و روشنِ والدین، کم‌وبیش ممنوع بود. فقط نامه بود و جوابِ نامه. کل این روند ارتباطی، کُند و لبریز از احساس تنهایی بود.

مادرم، شاید به امید آشناشدنم با کریستین (Christine) نامی قشنگ و بلوند، یا ویرجینیا (Virginia) نامی شاد و شنگول با موهای پرکلاغی و حلقه‌ای، و در هر حال، دختری با گرایشات محافظه‌کارانه‌ی حتمی، اما نه‌چندان بارز، گفت که شاید بَدک نباشد عضو کلوب تنیس بشوم. گفت که حتی حاضر است به من مساعده هم بدهد. در دل به‌انگیزه‌اش خندیدم. یکی از کارهایی که به‌حتم خیال نداشتم با زندگی‌ام بکنم این بود که عاقبت با همسری اهل تنیس و دوتا و نصفی<sup>۲</sup> بچه سر از حومه درآورم و بایستم به تماشای بچه‌ها که چطور به‌نوبه‌ی خود شریک زندگی‌شان را پیدا می‌کنند و از این دست کارها،

۱. Young Conservatives؛ جناح جوانان، وابسته به حزب محافظه‌کار بریتانیا با مراکز محلی متعدد و اعضای تا ۲۵ سال. — م.

۲. در متن اصلی ۲/۴ بچه. اشاره دارد به میزان متوسط تعداد بچه‌ها در خانواده‌های مطلوب که دولت بریتانیا در آمار جمعیت‌شناختی‌اش مطرح کرده بود. کل خانوارهای انگلیسی به‌طور متوسط می‌بایست ۲/۴ بچه می‌داشتند. این مسئله حالا به یک شوخی تبدیل شده است. — م.

در امتداد راهرویی پُربازتاب از آینه‌های رودررو، به عمق آینده‌ای بی‌پایان با نقش‌های قشنگ‌قشنگِ برگِ بو و برگِ نو. عاقبت به طنز پیشنهاد مادرم را قبول کردم.

پی قضیه را گرفتم، و به بازی دعوت شدم. این دعوت، در واقع، یک آزمون بود، نه فقط برای آن که مهارتم در تنیس محک بخورد، بلکه امتحانی بود برای بررسی رفتار و سلوک کلی اطمینان از همخوانی رفتار اجتماعی‌ام با معیار نزاکت انگلیسی. اگر رفتار منفی‌ای از من سر نمی‌زد، نقاط مثبتم بدیهی قلمداد می‌شد: میزان و ملاک کار این بود. مادرم اطمینان خاطر داده بود که لباس ورزشی‌ام شسته شده و چین‌های شلوارکم هم کاملاً موازی و مشخص‌اند. به خودم نهیب زدم که در زمین بازی بددهانی نکنم، آروغ نزنم یا تیز درندهم. بازی من با پیچش‌های مچ، خوش‌بینانه و عمدتاً مبتنی بر شیوه‌ای خودآموخته بود. همان‌طور بازی می‌کردم که انتظار داشتند بازی کنم؛ از زدن ضربه‌های غافلگیرکننده‌ای که خیلی باعث لذت می‌شد صرف‌نظر می‌کردم و هیچ‌وقت هم مستقیم به بدن حریفم ضربه نمی‌زدم. سرویس، ضربه‌ی نِت، رفت‌وبرگشت، ضربه‌ی کوتاه پشت تور وقتی حریف از تور دور است، رد کردن توپ از فراز سر حریفی که به تور نزدیک است، در عین حال، بی‌درنگ از حریف تعریف هم می‌کردم — «عالی بود!» — و صدا البته توجه و اهمیت دادن به هم‌بازی — «اشتباه من بود!» — بعد از ضربه‌های خوبی که می‌زدم متواضعانه رفتار می‌کردم و در دل از پیروزی در بازی خوشحال می‌شدم، و وقتی در نهایت یک سِت را می‌باختم، با افسوس و ندامت سر تکان می‌دادم. می‌توانستم ادای همه‌ی این حالت‌ها را درآورم، و به همین دلیل، به‌عنوان یکی از اعضای تابستانی کلوب پذیرفته شدم و به‌دور سالانه‌ی بازی‌های هیوگو (Hugo) ها و کرولاین (Caroline) ها پیوستم.



اعضای هیوگو خوش داشتند به من بگویند که در عین کاهش میانگین سن اعضا، سطح ضریب هوشی گروه را افزایش داده‌ام. حتی یکی از آن‌ها اصرار داشت با اشاره‌ای هوشمندانه به تمام کردن یک سال تحصیلی‌ام در دانشگاه ساکس مرا آقای باهوش و آقای پروفیسور<sup>۱</sup> خطاب کند. کرولاین‌ها رفتار کاملاً دوستانه‌ای داشتند، اما محتاط بودند. خودشان بهتر می‌دانستند که در کنار هیوگوها جایگاهشان کجاست. وقتی بین این دارودسته بودم، حس می‌کردم خون رقابت‌جویی‌ام را زالوها از رگ‌هایم می‌مکند. سعی می‌کردم تا حد امکان بهترین ضربه‌هایم را بزنم، اما در قید و بند بُرد نبودم. حتی به نفع حریف چرزی وارونه می‌کردم. اگر توپی چند سانت خارج از زمین می‌نشست، انگشت شستم را رو به حریف به‌نشان پیروزی بالا می‌گرفتم، و فریاد می‌زدم: «عالی بود!» به همین ترتیب، اگر توپم را دو سه سانت از خط طولی یا عرضی زمین بیرون می‌زدم، به‌نشان تأیید آهسته سری تکان می‌دادم و، سنگین‌سنگین، راه می‌افتادم تا سرویس بعدی را حریف را دفع کنم. یک‌بار شنیدم که یکی از هیوگوها به هیوگویی دیگر گفت: «این یارو، پُل (Paul)، پسرک دوست‌داشتنی‌ایه.» بعد از شکست خوردن که با آن‌ها دست می‌دادم، عامدانه از جنبه‌ای از بازی‌شان تعریف می‌کردم. رک‌وراست می‌گفتم: «اون سرویس قوی که با بک‌ه‌ند جوابشو دادم خیلی منو تو دردسر انداخت.» من فقط دو ماه آن‌جا می‌ماندم، و دلم نمی‌خواست مرا بشناسند.

حدوداً سه هفته بعد از عضویت موقتم، یک دور مسابقه‌ی دوبل مختلط و شانسی<sup>۲</sup> برگزار شد. دو بازیکن هر تیم با قرعه انتخاب

۱. Herr Professor؛ به زبان آلمانی Herr به معنای جناب یا آقا است. اساس این کنایه جو

کاملاً علمی و فلسفی در دانشگاه‌های آلمان است که اندیشمندان بزرگی داشته. —م.

۲. Lucky Dip Mixed Doubles؛ بازی‌های دوبلی که در آن به هر بازیکن شماره‌ای

می شدند. یادم هست بعداً با خودم گفتم: این قرعه هم اسم دیگری ست برای تقدیر، نه؟ من هم تیمی خانم سوزان مکلود (Susan Macleod) شدم، که البته از کرولاین ها نبود. حدس زدم که چهل و اندی ساله است، با موهایی که با یک ربان عقب جمع کرده و چشمانش را کاملاً در معرض دید گذاشته بود، چشمانی که البته آن دفعه توجهی به آنها نکردم. لباس تنیس سفید با نوار سبز و خطی از دکمه های یکسره ی سبز در بالاتنه. می توانم بگویم دقیقاً هم قد من بود، که اگر به دروغ دو سانت ونیم به آن اضافه کنم، می شود صد و هفتاد و پنج سانت.

پرسید: «کدوم طرفو ترجیح می دی؟»

«طرف؟»

«فورهند یا بکهند؟»

«ببخشید. اما راستش برام مهم نیست.»

«پس برای شروع تو فورهند بزنی.»

بازی اول - تک سِتِ حذفی - در برابر یکی از هیوگوهای درشت و یک کرولاین خپل تر انجام شد. با این تصور که بیشتر توپ ها را من باید بگیرم، خیلی اطراف زمین و رجه و ورجه کردم، خیلی. اولش، پای تور، گذشت یک کوارتر کافی بود تا بفهمم همبازی ام چقدر مایه دارد و آیا ضربه ها برمی گردند یا نه، و اگر برمی گردند، چطوری. اما سرویس های حریف هر بار با ضربه های همبازی ام که توپش راحت در زمین تیم مقابل می خوابید برمی گشت. به همین دلیل خیالم راحت شد و دیگر رو بر نمی گرداندم، و متوجه شدم که واقعاً، واقعاً دلم می خواهد برنده شوم. که البته شش به دو برنده هم شدیم. وقتی با لیوان های ماء الشعیر لیمویی نشسته بودیم، گفتم:

→

می دهند و بعد با انتخاب نامنظم شماره ها، اعضای تیم ها مشخص می شود. این شیوه مخصوصاً برای جافانان اعضای تازه در کلوب هاست. -م.

«ممنون که به دادِ منِ وامونده رسیدی.»

منظورم دفعاتی بود که در طول تور جست می‌زدم تا راه توپ را ببندم و بعد توپ ردّ می‌شد و خانم مکلود به دردمس می‌افتاد.

جمله‌ی درستش اینه: «خوب بازی کردی، همقطار.» چشمانش آبی خاکستری بود و مدام لبخند به لب داشت. «و سعی کن سرویس‌ها رو به کم از گوشت بزنی. این طوری طرفین زمینِ فضا باز می‌شه.»

بی‌اینکه به تریج قبایم بریخورد سر تکان دادم و توصیه‌اش را پذیرفتم، درست همان‌طور که ممکن بود این حرف را از زبان یکی از هیوگوها بپذیرم.

«چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«تو بازی دوبل آسیب‌پذیرترین نقطه همیشه وسط زمینه.»

«ممنون، خانم مکلود.»

«سوزان.»

بی‌اختیار گفتم: «خوشحالم که از کرولاین‌ها نیستی.»

با دهان بسته و خیلی لطیف خندید، انگار دقیقاً می‌دانست منظورم

چیست. اما از کجا می‌دانست؟

«شوهرتونم بازی می‌کنه؟»

خندید. «شوهرم؟ آقای ئی.پی؟ نه. اون اهل گلفه. به نظرم زدن

توپ ثابت چندان ورزشکارانه نیست. قبول نداری؟»

این جواب آن‌قدر معانی احتمالی جورواجور داشت که نتوانستم

همان لحظه همه را تحلیل کنم؛ برای همین، فقط سری تکان دادم و

زیرلب غرولند کردم.

بازی دوم سخت‌تر بود، جلو دو بازیکن که مدام رشته‌ی بازی را

قطع می‌کردند تا سر شگردهایشان با هم صحبت کنند، انگار داشتند

برای ازدواج تمرین می‌کردند. یک‌بار که خانم مکلود سرویس می‌زد،

سعی کردم با شگردی دم‌دستی و تکراری، تقریباً وسط خط، تا زیر

سطح تور قوز کنم تا کسی که ضربه‌ی متقابل می‌زد سردرگم و گیج شود. این شگرد برای گرفتن دو امتیاز کفاف داد، اما بعد وقتی ۱۵-۳۰ بودیم، به محض شنیدن صدای پوپ سرویس کمی سریع‌تر از حد لازم سر بالا آوردم و توپ یگراست خورد پس کله‌ام. با حالتی رمانتیک و پرشور کله شدم و تا پای تور قل خوردم. کرولاین و هیوگو هردو، به‌ظاهر نگران، به سمت من دویدند، و همزمان از پشت سرم صدای قهقهه شنیدم، و جمله‌ای که با لحنی دخترانه ادا شد: «این نت محسوب میشه دیگه؟»<sup>۱</sup> و طبیعتاً حریفان ما هم شروع کردند به جزو بحث. درهرحال، آن ست را به هزار بدبختی ۵-۷ بردیم و رفتیم یک‌چهارم نهایی.

به‌هشدار گفتم: «تیم بعدی مشکل‌سازه.» در سطح استانی بازی می‌کنن. البته الآن دیگه افتادن توی سرازیری، ولی حریفای ساده‌ای نیستن.»

و صدالبته نبودند. با آن‌همه بدوواوهایی که کردم، باز هم حسابی از خجالت ما درآمدند. هر بار که سعی کردم از وسط زمین دفاع کنم، توپ در گوشه‌ها می‌خوابید؛ هر وقت گوشه‌های خالی را می‌پوشاندم، توپ به خط مرکزی کوبیده می‌شد. نهایت توانمان در حد بردن همان دو بازی بود. روی نیمکت نشستیم و راکت‌هایمان را گذاشتیم تو جلدشان. راکت من دانلوپ مکس پلای بود و مال او گریز.

گفتم: «ببخشید که ناامیدتون کردم.»

«هیچ‌کس نمی‌تونه کسی رو ناامید کنه.»

«گمونم مشکلم اینه که به لحاظ تاکتیکی بی‌تجربه‌م.»

بله، حرفم کمی قلبنه و متکبرانانه بود، اما باز هم با شنیدن صدای کِرکِر خنده‌اش جا خوردم.

۱. منظور خانم مکلود این است که سر پُل حکم تور را دارد و بعد از برخورد توپ به تور برای اولین بار، سرویس باید تکرار شود. شوخی در یکی کردن سر پُل با تور و ادامه‌ی بازی ست. م.م.

گفت: «تو هم واسه خودت کیس<sup>۱</sup> عجیبی هستی. گمونم باید اسمتو بذارم کیسی (Casey).»

لبخند زد.م. از این تصورِ کیس بودنم خوشم آمد.

وقتی برای دوش گرفتن هرکدام به راه خود می‌رفتیم، گفتم: «می‌خواین برسونمتون؟ ماشین دارم.» چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «خب، اگه ماشین نداشتی، منم دیگه نمی‌تونستم بخوام که برسونیم. این می‌شد نقضِ غرض.» در لحنش چیزی بود که به هیچ وجه نمی‌شد حرفش را به دل گرفت «اما اون وقت حُسنِ شهرت چی می‌شه؟»

گفتم: «حُسن شهرتم؟ گمون نکنم همچین چیزی داشته باشم.»

«اوه، عزیزم. پس باید برات یه حُسن شهرتی دست‌وپا کنیم. هر مرد جوونی باید حُسن شهرت داشته باشه.»

حالا که این جملات را می‌نویسم، قضیه خیلی معنادارتر از آن زمان به نظر می‌رسد. و «هیچ اتفاقی نیفتاد». خانم مکلود را به خانه‌اش در داکرز لین<sup>۲</sup> رساندم، او پیاده شد، من به خانه رفتم، و کل ماجراهای آن روز عصر را به شکلی خلاصه و گزیده برای والدینم تعریف کردم. مسابقه‌ی دوئل مختلط و شانسی. انتخاب همبازی‌ها با قرعه.

مادرم گفت: «یک‌چهارم نهایی، پُل. اگر می‌دونستم، می‌اومدم تماشا.»

همان لحظه حس کردم که در کل تاریخ جهان، چیزی که بیش از هرچیز از آن‌اگره دارم، آمدن مادرم به تماشای بازی‌ام بود، چه آن روز عصر چه در آینده.



۱. منظور همان مورد یا آدم عجیب بودن است که به اقتضای جمله‌ی بعد به این شکل در متن فارسی آمده. -م.

۲. Duckers Lane؛ همان کوی داکرز. -م.

شاید به زعم خودتان اصل ماجرا را کمی سریع تر از حد معمول درک کرده باشید. سرزنتان نمی‌کنم. ما معمولاً رابطه‌های جدیدمان را در قالب دسته‌بندی‌های از پیش موجود می‌چاپیم. همیشه جنبه‌ی مشترک یا عمومی مسئله را می‌بینیم. درحالی‌که طرفین در ارتباطشان فقط چیزی را که منحصر به خودشان و مخصوص آنهاست می‌بینند یا حس می‌کنند. می‌گوییم: چقدر تکراری؛ می‌گویند: چه غافلگیرکننده! یکی از مسائلی که آن زمان، یا حالا از پس گذر این همه سال، در مورد سوزان و خودم به آن فکر می‌کردم و می‌کنم این است که برای توصیف آشنایی مان کلمه‌ای وجود نداشت؛ دست‌کم، کلمه‌ی مناسبی وجود نداشت. اما شاید این توهمی ست که همه‌ی عشاق در مورد خودشان دارند: این که ارتباطشان در هیچ قالب و توصیف از پیش موجودی نمی‌گنجد.

البته مادرم هیچ‌وقت برای پیدا کردن جمله کم نمی‌آورد. همان‌طور که گفتم، خانم مکلود را به خانه رساندم و هیچ اتفاقی نیفتاد. و بعد دوباره، و بعد چندباره. البته بستگی دارد که برداشتان از کلمه‌ی «هیچ» چه باشد. نه برخورد دستها بهم، نه کلمه‌ای، نه بوسه‌ای، چه رسد به طرح و نقشه. اما از همان زمان در طرز نشستمان در ماشین، پیش از آن که به خنده‌خنده چند کلمه‌ای بگوید و در مسیر ماشین‌رو حیاطش دور شود، نوعی حس تبانی و همدستی بینمان وجود داشت. البته به‌جَد تأکید می‌کنم که این حس به‌هیچ‌وجه تبانی برای انجام کاری نبود. فقط حسی مشترک بود که باعث می‌شد کمی بیشتر خودم باشم، و او نیز کمی بیشتر خودش. اگر واقعاً طرح و نقشه‌ای در کار بود، طور دیگری رفتار می‌کردیم. مثلاً شاید پنهانی همدیگر را می‌دیدیم، یا نیت‌ها و اهدافمان را پس‌لغاف‌های کذایی پنهان می‌کردیم. اما ما معصوم بودیم؛ به همین دلیل،

وقتی سر میز شامی که جو پیرامونش ملالِ خفقان‌آوری داشت آن حرف را زد واقعاً یگه خوردم.

«حالا دیگه یه تاکسی سرویس راه انداختیم، نه؟»

با بهت و حیرت نگاهش کردم. بین والدینم این همیشه مادرم بود که زاغم را می‌زد. پدرم ملایم‌تر بود و چندان اهل قضاوت کردن نبود. ترجیح می‌داد صبر کند تا اوضاع خودش رفع و رجوع شود، ترجیح می‌داد سگ‌های خفته همان‌طور درازکشیده باقی بمانند، دوست نداشت بلوا درست شود. اما مادرم خوش داشت با واقعیت‌ها روبرو شود و مشکلات را لاپوشانی نکند. ازدواج والدینم از دید من نوزده‌ساله که هیچ اهل قضاوت نبودم، از فرط پیش‌پافتادگی و سستی‌بودن فاجعه بود. هرچند در کسوت کسی که اهل قضاوت است، باید قبول کنم که این فاجعه‌ی پیش‌پافتادگی هم خودش پیش‌پافتاده است.

اما من نمی‌خواستم رفتار و کردارم قالبی و پیش‌پافتاده باشد، دست‌کم نه در آن دوره از جوانی‌ام، به همین دلیل با ستیزه‌جویی محض راست به چشمان مادرم زل زدم.

«خانم مکلود این‌طوری چاق می‌شه، چون مدام جابه‌جاش می‌کنی.» این شرح نامهربانانه‌ی مادرم از اصل مطلب بود.

من هم، با بی‌اعتنایی، جواب دادم: «نه با اون همه جنب و جوشی که در تنیس داره.»

مادرم پی حرفش گفت: «خانم مکلود. اسم کوچیکش چیه؟»

به دروغ گفتم: «راستش نمی‌دونم.»

«تا حالا به خونواده‌ی مکلود برخوردی، آندی (Andy).»

پدرم گفت: «یه مکلود تو کلوب گلف هست. یه بابائیه خپل و

قدکوتاه. طوری به توپ ضربه می‌زنه انگار از توپ متنفره.»

«بهتره واسه نوشیدن شری دعوتشون کنیم.»

پدرم که دید با تصور این اتفاق اخم کردم، گفت: «هنوز وقتش نیست، هست؟»

مادرم که پيله کرده بود به مسئله، باز گفت: «درهرحال، خیال می‌کردم اون دوچرخه داره؟»

گفتم: «انگار یهویی کلی اطلاعات در موردش پیدا کردی.»  
«واسه من مزه نریز، پُل.» آن رویش داشت بالا می‌آمد.

پدرم آرام گفت: «دست از سر پسرک بردار، بتس (Bets).»  
«اونی که باید دست از سرش برداره من نیستم.»

با عجز و ناله‌ی بچه‌های هشت‌ساله گفتم: «میشه لطفاً الآن دو لقمه غذا بخورم، مامانی؟» خب، اگر قرار بود با من عین بچه‌ها رفتار کنند...  
«بهتره واسه صرف شیری دعوتشون کنیم.» نتوانستم سردر بیاورم  
پدرم با این جمله‌ای که گفت واقعاً خنگ شده بود یا از سر شیطنت مزه پرانده بود.

مادرم بُراق شد و گفت: «تو دیگه شروع نکن. اون از طرف من به خواسته‌ش نمی‌رسه.»

بعد از ظهر فردایش به باشگاه تنیس رفتم. با دو نفر از گروه کرولاین‌ها و یکی از هیوگوها وقت می‌گذراندم که دیدم سوزان در آن یکی زمین گرم بازی‌ست. تا وقتی پشتم به زمین آن‌ها بود خوب بود. اما وقتی زمین عوض شد و از بالا سر حریفانم دیدمش که وقت آماده شدن برای گرفتن سرویس چطور روی پاشنه‌ی پاهایش چپ و راست می‌شود، حواسم پرت شد و متوجه نکته‌ی بعدی‌ای که مصاحبانم مطرح کردند نشدم.

بعداً پیشنهاد می‌دهم که با ماشین به خانه برسانمش.

«فقط به شرطی که ماشین داشته باشی.»

در جواب تته‌پته‌کنان چیزی سرهم می‌کنم و می‌گویم.